

لیبرالیسم، در مقام پدیده‌ای تاریخی، بیش از هر چیز متعلق به غرب و جهان جدید است؛ غرب جدیدی که خود ریشه در سه فرهنگ یونان، روم و مسیحیت دارد. بی‌توجهی به این سابقه تاریخی ممکن است به مغالطه «اروپا - محوری» بینجامد.

مقاله زیر با تذکر نکته فوق بحثی تطبیقی درباره لیبرالیسم غربی و استبداد شرقی عرضه می‌کند. نویسنده ابتدا به اصطلاح‌شناسی واژه «لیبرالیسم» پرداخته و سپس به سراغ چگونگی نسبت لیبرالیسم با ایده‌های مهم مرتبط با آن (همچون آزادی، فرد، تساوی حقوق و...) می‌رود. در ادامه آرای مهمترین منتقدان جدی لیبرالیسم (هگل و مارکس) ذکر شده، به مغالطه‌های مخالفان - به تعبیر نویسنده - عوامریب لیبرالیسم نیز اشاره‌ای می‌شود.

الشريعة مصلحة بشرية بقوة الهية. وقد تكون سياسة انسية بقوة عقلية. وماعدا هذين الرسمين فهو زور!

شریعت مصلحت بشر است به قوه الهی. و سیاست حکومت انسان است به قوه عقلی. و هر آنچه از این دو رسم بیرون است ستمکاری است.

ابو سلیمان سجستانی

وَيَجْعَلُ الرَّجْسَ عَلَى الَّذِينَ لَا يَفْقَهُونَ

و او (خدا) پلیدی زابر کسانی که خرد خویش به کار نمی‌بندند مقرر می‌کند.



در پژوهش در خصوص تاریخ اندیشه‌ها و تاریخ اجتماعی انسان دو پیشداوری بد مانع از فهم علمی آنها خواهد بود: (۱) این پیشداوری که هر آنچه در تاریخ اجتماعی و سیاسی اتفاق می‌افتد مبتنی بر نظامی ساخته پرداخته از اندیشه‌ها و افعال فاعلهای مختار و آگاه است (ویکو و کانت نادرستی این پیشداوری را نشان داده‌اند)؛ (۲) این پیشداوری که جوامع بشری سیر تاریخی و اجتماعی یکسانی را دنبال می‌کنند و مفاهیم و نظامهای فکری واحدی برای شناخت و توسعه این جامعه‌ها می‌توان در نظر گرفت (معضله‌ای که امروزه نام اروپامداری در علوم اجتماعی شناخته می‌شود). برای پرهیز از این دو پیشداوری روش مقایسه‌ای و تحلیل مفهومی را پیشه می‌کنیم و بحث اصلی این مقاله را که درباره لیبرالیسم است در سه بخش عرضه می‌کنیم: (۱) تجربه غرب: لیبرالیسم؛ (۲) تجربه شرق: استبداد شرقی؛ (۳) تجربه اسلام؟

تجربه غرب: لیبرالیسم

تجربه غرب: تجربه تاریخی غرب از سه عنصر تشکیل شده است: فرهنگ یونانی، فرهنگ رومی و مسیحیت. با این همه نمی‌توان گفت که غرب دوره جدید مجموع این سه عنصر یا غلبه عنصر یا عناصری بر عنصر دیگر است. تجربه تاریخی غرب در دوره جدید در وهله نخست واکنشی است علیه مسیحیت به منزله دین نهادی و احیای مفاهیمی از فرهنگهای یونانی و رومی و سپس به دست دادن تأویل تازه‌ای از معنای مسیحیت و بالاخره پدید آوردن جهانی جدید که از هر سه عنصر زیربنایی خود درمی‌گذرد و علم و فن آوری عنصر مسلط در واپسین تجربه تاریخی اش می‌شود.

لیبرالیسم پدیداری متعلق به جهان غرب و همچنین دوره جدید است و در خلال قرنهای پانزدهم و شانزدهم، هنگامی که نظم جدید زندگی جایگزین فئودالیسم می‌شد، در اروپای غربی پدید آمد و طی قرنهای هفدهم و هجدهم به وسیله مهاجران اروپایی به امریکای شمالی راه یافت. متفکرانی که لیبرالیسم مفاهیم اساسی خود را به آنان مدیون است هیچ کدام چنین عنوانی بر اندیشه‌های خود ننهادند. اصطلاح لیبرالیسم متعلق به قرن نوزدهم است.

معنای لیبرال و لیبرالیسم

کلمه لیبرال در زبانهای اروپایی از کلمه لاتینی liberalis، از liber به معنای «آزاد» گرفته شده است که به معنای «شایسته آزادمرد یا سخاوتمند» است. این کلمه در دورهٔ رنسانس در تعبیر liberal arts

مدینه احرار؟

«صناعات آزاد» به کار می‌رود (دو دسته سه تایی و چهار تایی از علوم برای تربیت فکری)، اما به تدریج معنای بدی می‌یابد، به طوری که در آثار شکسپیر به معنای آدم «هرزه» (gross) یا «ولنگار» (licentious) است. اما این کلمه رفته رفته معنای قدیم خود، «آزاده» را با تمامی بارهای معنایی اش می‌یابد، یعنی: آدم «گشاده دست» یا «کریم» (bountiful, open-handed) و «سخاوتمند» (generous) و «گشاده نظر» (open-minded یا broad-minded) و «دارای سعه صدر» (open-hearted). اصطلاح «لیبرالیسم» برای اشاره به نظریه‌ای سیاسی درباره آزادی، از نام حزبی سیاسی در اسپانیا گرفته می‌شود، یعنی «لیبرال‌ها» / Liberales، که در قرن نوزدهم از پدید آمدن حکومت تأسیسی (مبتنی بر قانون اساسی / constitutional) در اسپانیا طرفداری می‌کردند. رواج کلمه «لیبرال» در کشورهای اروپایی یا کشورهای دیگر مبتنی بر سابقه احزابی است که در کشورشان از این نام استفاده کردند و اعتبار یا بی اعتباری این احزاب نیز در مقبولیت اجتماعی یا عدم مقبولیت اجتماعی این نام سهم بوده است. مثلاً در فرانسه یا انگلیس عنوان «لیبرال» مقبولیت اجتماعی دارد و حال آنکه در امریکا چنین نیست و به جای آن «دمکرات» باید گفت. لیبرالیسم از ابتدای تکوین خود نظریه‌ای بوده است علیه

اقتدارگرایی (authoritarianism)، بنابراین در دوره قدیم کلیسا و حکومت‌های خودکامه، و در دوره جدید فاشیسم و کمونیسم و به تازگی بنیادگرایی، دشمنان طبیعی آن محسوب می‌شوند. ارباب کلیسا «لیبرال‌ها» را طرفدار «بی‌بندوباری جنسی» و کمونیست‌ها و فاشیست‌ها آنان را طرفدار «سرمایه‌داری» و «دشمن مردم» قلمداد می‌کردند. لیبرال‌ها نیز در مقابل مخالفان خود را مرتجع و دشمن آزادی قلمداد می‌کنند. اما واقعیت این است که لیبرالیسم، گذشته از دشمنان طبیعی و به دور از مناقشات ایدئولوژیکی، ناقدانی دارد که فاشیست نیستند و آنان را فاشیست نیز نمی‌توان گفت (البته این مخالفان یا ناقدان بیشتر متفکر هستند تا وابسته به احزاب سیاسی). یکی دانستن «لیبرالیسم» با «سرمایه‌داری» (اگر چیز بدی باشد) نیز به طور منطقی صحیح نیست، گرچه سرمایه‌داری بزرگترین پشتیبان معنوی و فکری خود را در لیبرالیسم می‌یابد و ظهور این دو مقارن با یکدیگر بوده است.

متفکرانی که اندیشه‌های آنان درباره آزادی، ایدئولوژی سیاسی لیبرالیسم را قوام بخشیده است عبارتند از: جان لاک (۱۷۰۴-۱۶۳۲)، ایمانوئل کانت (۱۸۰۴-۱۷۲۴)، بنژامن کنستان (۱۸۳۰-۱۷۶۷)، ویلهلم فون هومبولت (۱۸۳۵-۱۷۶۷)، جان استوارت میل (۱۸۰۶-۷۳)، تامس هیل گرین (۱۸۳۶-۸۲)، لئونارد ترلاونی هابهاوس (۱۹۲۹-۱۸۶۴) و در نیمه دوم قرن بیستم، آیزایا برلین (۱۹۰۹-۹۸)، هربرت لایونل آدولفوس هارت (۱۹۰۷-۹۲)، جان راولز (۱۹۲۱-) و رانلد دورکین. ژان ژاک روسو را با آنکه باید قهرمان دفاع از آزادی محسوب کرد به دشواری می‌توان لیبرال گفت. در خصوص هگل نیز شک و تردید

حزب و سیاستی گفته می‌شود که در برابر اقتدارگرایی (فلسفه‌ای که می‌گوید برخی افراد حق دارند، بدون مشورت با دیگران و رعایت نظر آنان، هر کاری بکنند و مصون از پرسش باشند) طرفدار آزادی است. لیبرالیسم، در مقام فلسفه، نظامی بسته از تفکر با اصول ثابت و تغییرناپذیر نیست. لیبرالیسم را شاید بتوان نگرشی به زندگی و مسائل زندگی وصف کرد که بر ارزشهای آزادی برای افراد و برای اقلیتها و برای ملت‌ها تأکید می‌کند. مهمترین اصول لیبرالیسم یا مهمترین مفاهیمی که لیبرالیسم بر آنها تأکید می‌گذارد عبارت است از: آزادی، فرد، آزادی وجدان، حکومت با رضایت و خواست مردم و تساوی حقوق.

لیبرالیسم و آزادی

اعتقاد راسخ به وجوب آزادی برای نیل به هر هدف مطلوب صفت بارز لیبرالیسم در همه دوره‌هاست و نگرانی عمیق برای آزادی فردالهام بخش مخالفت لیبرالیسم با اقتدار مطلق است، چه اقتدار دولت باشد و چه اقتدار کلیسا یا حزبی سیاسی. اصل بنیادی لیبرالیسم ارزش اخلاقی و ارزش مطلق و کرامت ذاتی شخصیت انسان بوده است. بنابراین باید با هر فرد همچون غایتی فی نفسه رفتار شود و نه همچون وسیله‌ای برای پیشبرد اغراض و منافع دیگران. آزادی سیاسی فرد، طبق اعلامیه فرانسوی حقوق بشر، عبارت است از: «قدرت انجام دادن هر کاری که به کسی دیگر زیان نمی‌رساند... حدود آن را تنها قانون تعیین می‌کند». لیبرال‌ها عمیقاً اعتقاد دارند زندگی بدون آزادی ارزش زیستن ندارد. بنابراین آنان همواره خواستار آزاد

درباره لیبرالیسم، استبداد شرقی، اسلام

محمدسعید حنایی کاشانی



بودن فرد از اجبارهای ناعادلانه و بازدارنده‌ای هستند که حکومتها و نهادها و سنتها بر فرد تحمیل می‌کنند. فرد خودمختار باید آزاد باشد تا شغلهش را انتخاب کند، عقایدش را اظهار کند، ملیتش را تغییر دهد و از جایی به جایی برود. آنچه با آزادی فرد پیوند نزدیک دارد آزادی انجمن است. لیبرالیسم طرفدار حق تأسیس انجمنها از هر نوع - سیاسی، اجتماعی، اقتصادی، دینی و فرهنگی - شده است که هدفشان پیشبرد منافع مشروع اعضایشان بوده است. فرد بدون آزادی انجمن در مخالفت با اجبارهایی که نظم حاکم به او تحمیل می‌کند بی‌یاور خواهد بود. با قدرت برخاسته از گروهی منسجم از افراد همدل است که فرد می‌تواند در برابر بی‌عدالتی و استبداد بایستد.

لیبرالیسم و فرد

مفهوم فرد را شاید بتوان محور تمامی مفاهیم دیگر لیبرالیسم شمرد. مفهوم فرد، همچون آزادی، با اینکه در فرهنگهای یونانی و رومی و همچنین مسیحیت شناخته شده بود، کاملاً متعلق به دوره جدید است و معنای تازه‌ای دارد. در واقع، اگر نام آزادی در خود کلمه لیبرالیسم مندرج است، فردگرایی (individualism) تقریباً معادلی دیگر

وجود دارد که او را بتوان لیبرال گفت، گرچه می‌توان قرائتی لیبرال از فلسفه او به دست داد. بزرگترین ناقد لیبرالیسم، بی‌شک، کارل مارکس است (هگل و نیچه و هایدگر نیز انتقادهایی از لیبرالیسم کرده‌اند و همین امر توضیح می‌دهد که چرا فاشیست‌ها از آرای اینان در جهت مقاصد خودشان بهره‌برداری کرده‌اند و چرا لیبرال‌ها همواره به این سه تن به دیده شک نگریسته‌اند و حتی گاهی ترجیح داده‌اند که فلسفه‌های اینان را در کل فاشیستی قلمداد کنند تا خیال خودشان را تا ابد راحت کنند) و امروز جدترین ناقدان لیبرالیسم، علاوه بر مارکسیست‌های غربی، طرفسداران اصالت اجتماع (communitarians) هستند که برخی از آنان در واقع می‌خواهند ترکیبی از لیبرالیسم و اصالت اجتماع به دست دهند.

لیبرالیسم چیست؟

لیبرالیسم فلسفه‌ای سیاسی است که برای حقوق مدنی و سیاسی افراد اهمیت بسیاری قائل است. لیبرال‌ها خواستار تضمین قلمرو اساسی برای آزادی شخصی - شامل آزادی وجدان، سخن، انجمن، اشتغال - هستند و تأکید می‌کنند دولت نباید جز برای حمایت از دیگران در برابر زیان، در این امور مداخله کند. بنابراین «لیبرال» به حکومت و

برای لیبرالیسم و هم نقطه قوت و هم نقطه ضعف آن است.

فردگرایی لیبرالیسم ریشه در مفهوم فرد در دوره رنسانس دارد؛ آدمی که می‌داند چه می‌خواهد و چه باید بکند تا به مقصود خود برسد، بی‌آنکه پروای نام و ننگ داشته باشد. این تلقی از فرد، که شروعش با ماکیاوولی است، نیروهای بسیاری را در او آزاد می‌کند و بدین طریق او هم در خیر و هم در شر تا انتها درجه پیش می‌رود. نظریه پردازان لیبرال فرد را یگانه عنصر واقعی و خلاق هر جامعه می‌دانند، چرا که تاریخ نشان داده است هر جا که فرد بودن نفی و فرد سرکوب شده، جامعه راه انحطاط پیموده است.

لیبرالیسم و آزادی وجدان

لیبرالیسم بر اساس این تشخیص رشد کرد که «تحمل» (tolerance) یگانه راه پایان دادن به جنگهای مذهبی است. پس از آنکه جنگهای بیشمار مذهبی ذهن و جان اروپاییان را فرسود، هم پروتستان‌ها و هم کاتولیک‌ها پذیرفتند که دولت حق ندارد جانب ایمان واحدی را بگیرد یا ایمان واحدی را به شهروندان تحمیل کند. ضمن اینکه یگانه اساس استوار برای برپا کردن نظامی سیاسی جدا کردن کلیسا و دولت بود. لیبرالیسم این اصل را از حوزه دین به دیگر حیطه‌های زندگی اجتماعی نیز تعمیم داد، زیرا شهروندان اعتقادهای متضادی درباره معنا و هدف زندگی دارند. دولت لیبرال در صدد حل این تضادها نیست، بلکه می‌خواهد داور بی‌طرفی باشد که هر کس بتواند زندگی و کار خودش را بکند. بدین طریق، لیبرالیسم خود را یگانه پاسخ بشری به کثرت و تنوع ناگزیر جوامع جدید معرفی می‌کند.

لیبرالیسم و حکومت با رضایت و خواست مردم

از دیدگاه لیبرال‌ها غرض اصلی از حکومت، پاسداری از آزادی و تساوی و امنیت همه شهروندان است. به همین دلیل، حکومت لیبرال، چه در شکل مشروطه سلطنتی و چه در شکل جمهوری، مبتنی بر حکومت قانون است؛ قانون مصوب قانونگذارانی که در انتخابات آزاد برگزیده شده‌اند.^۲ بنابراین، طبق لیبرالیسم، هیچ حکومتی مشروع نیست، مگر اینکه مبتنی بر رضایت و خواست حکومت شوندگان باشد. لیبرالیسم، برای حمایت از حقوق افراد و اقلیتها، اهمیت بسیاری برای محدود کردن قدرت حکومت قائل شده است. این محدودیتها حقوقی‌اند که به نامهای مختلفی مشهورند، «آزادیهای مدنی» و «حقوق فطری/طبیعی» و «حقوق بشر» و طبق اعلامیه استقلال امریکا عبارتند از: «حق زندگی و آزادی و تعقیب سعادت» و طبق اعلامیه حقوق بشر در انقلاب کبیر فرانسه عبارتند از: «حق آزادی و مالکیت و امنیت و مقاومت در برابر ظلم». این حقوق نقض نشدنی و سلب نشدنی و جهانی‌اند. همه اعمال حکومت نسبت به فرد شهروند باید طبق روند مقتضی قانون باشد و چنانچه این روند نقض شود، قوه مستقل قضاییه باید مانع از آن شود.

لیبرالیسم و تساوی حقوق

لیبرالیسم مدعی تساوی حقوق برای همه انسانها در همه جاست. اما البته این سخن بدان معنا نیست که همه توانایی مساوی، یا

درک اخلاقی مساوی یا شخصیتی مساوی دارند. مقصود این است که همه در برابر قانون حقوق مساوی دارند و حق دارند از آزادی مدنی برخوردار باشند. هیچ قانونی نباید به برخی امتیازهای خاصی بدهد و به برخی دیگر تبعیضهای خاصی تحمیل کند. کمک و حمایت و مجازات باید برای همه یکسان باشد. لیبرالیسم نبرد بی‌امانی است علیه امتیازهایی که مانعی مصنوعی در برابر رشد فردند، چه این امتیازها ناشی از ولادت باشند و چه ناشی از ثروت و نژاد و اعتقاد یا جنس. لیبرالیسم تأسیس جامعه‌ای را در نظر دارد که در آنجا برای همه فرصت مساوی وجود خواهد داشت تا اکثر استعدادهای فطری‌شان را به تحقق برسانند، چه این استعدادها کوچک باشند و چه بزرگ.

لیبرالیسم و ناقدانش

لیبرالیسم نظریه‌ای بود که طبقه نوظهوری به نام طبقه متوسط یا بورژوازی شعار خودش قرار داد تا زندگی اجتماعی خود را سامان دهد و بتواند در برابر طبقه زمیندار و صاحب عنوان و نظام سلطنتی و کلیسا قدم علم کند. آنچه به پیروزی این طبقه کمک کرد فقط در دست داشتن چند مفهوم فلسفی درباره حکومت نبود؛ تاریخی طولانی از تعصب و خرافه به نام دین، جنگهای طولانی مذهبی و دینی، جنگ پایان‌ناپذیر سلطنت و کلیسا بر سر قدرت و برآمدن خورشید علم و کشف مقام انسان و به رسمیت شناختن قوا و استعدادهایش و رشد تفکر فلسفی و علمی از دوره رنسانس به بعد و بالاخره کشف منابع تازه ثروت که مولود کار و دادوستد بازرگانان و صاحبان حرفه‌ها در شهرها بود و نه تاراج و چپاول دولتها، به این طبقه نشان داد که نمی‌تواند در جهانی زندگی کند که امتیازات موروثی و ناامنی مدنی بر آن حاکم باشد. افراد طبقه متوسط جز به خودشان به کسی دیگر نمی‌توانند متکی باشند، بنابراین، این طبقه به نظریه‌ای متوسل شد که آزادیهای فردی و امکان رقابت عادلانه و تضمین اندوخته‌ها را به رسمیت می‌شناخت.

با این وصف تحقق این جامعه مانند تحقق هر چیز دیگری رخنه‌ها و ترکهایش را نیز آشکار کرد. متفکرانی از همین طبقه نخستین انتقادکنندگان از این جامعه جدید بودند، بی‌آنکه واپسگرا باشند یا بخواهند دستاوردهای آن را ناچیز بشمارند. گئورگ ویلهلم فریدریش هگل (۱۷۷۰-۱۸۳۱) و کارل مارکس (۱۸۱۸-۱۸۸۳) بزرگترین ناقدان لیبرالیسم تا امروزند.

از نظر هگل جامعه لیبرال سه نقص یا تصور ناقص دارد: ۱- آزادی اخلاقی، ۲- آزادی اقتصادی و ۳- فرد.

جامعه لیبرال تصور ناقصی از آزادی دارد، چون آزادی را غیاب قیود و محدودیتها می‌پندارد. بر اساس این تلقی از آزادی من آزادم اگر دیگران در کارم مداخله نکنند و به آنچه نمی‌خواهم بکنم مجبورم نکنند. اما، از نظر هگل، این تلقی از آزادی یکسویه و ناقص است، برای اینکه قادر بودن به انجام دادن آنچه می‌خواهم بکنم حاکی از آزادی واقعی نیست، چون چه بسا آنچه می‌خواهم به حکم عقل تعیین نشده باشد. در واقع، استدلال هگل این است که (چنان که کانت می‌گفت) توانایی در بازداشتن امیال و تدبیر عقلانی درباره ضرورت آنهاست که آزادی واقعی را محقق می‌کند. بنابراین

بر اساس قرارداد آزادانه در آغاز تشکیل جوامع افسانه است. حقوق آزادی و تساوی نیز به همین سان توهم است. همه این مفاهیم ایدئولوژی ای را تشکیل می دهند که نظام سرمایه داری را توجیه می کند.

گفته های مارکس چندان هم خالی از حقیقت نیست. با این همه شاید یکی از بزرگترین خیانت های کمونیست ها و مارکسیست ها در حق جوامع غیر غربی همین دروغ باشد که لیبرالیسم ایدئولوژی توجیه کننده سرمایه داری است. کشورهای که دیکتاتوری های کمونیستی را به چشم دیدند یا تبلیغات کمونیست ها علیه لیبرالیسم زمینه مناسبی برای ظهور فاشیسم در کشور هایشان فراهم کرد، امروزه روی دیگر سکه افتاده اند و گمان می کنند چاره همه مشکلات

وقتی تابع تمایلاتی هستیم که مرابه هر سومی برند، مانند فاعل عاقل عمل نمی کنیم و لذانمی توانم بگویم آزاد هستیم. هگل استدلال می کند که در جامعه لیبرال تأکید بر صرف انتخاب فرد و ارضای نیازش قرار می گیرد و نه بر تصمیم گیری عقلانی خود فرد و لذا از این حیث آزادی حقیقی در این جامعه وجود ندارد. اینجاست که باید اخلاق به کمک فرد بیاید تا به او نشان دهد پیروی از قانون اخلاقی و در نظر داشتن خیر عموم به معنای آزاد بودن است.

دومین انتقاد هگل از جامعه لیبرال این است که مفهوم فرد بودن در جامعه لیبرال یکسویه و انتزاعی است. چون این جامعه بر اساس اقتصاد بازار قوام گرفته و تأسیس شده است، همه افراد به دنبال منافع خودشان هستند و به تدریج تابع ساز و کار بازار می شوند که آنان را از صفات انسانی ساقط می کند. بنابراین دیری نمی گذرد که همه روابط انسانها به صورت تجاری درمی آید. اساس هر همکاری و تعاون ما با دیگران کسب منافع خودمان می شود.

انتقاد سوم هگل به ریشه کنی فرد از اجتماع، در جامعه لیبرال، مربوط می شود. فرد جامعه را صرفاً طرفی برای تأمین نیازهای خود می بیند و هیچ علاقه یا هویت مشترکی او را با دیگر افراد جامعه پیوند نمی دهد. نتیجه انزوا و محصور شدن فرد در خود و خودپرستی محض است. او به آسانی از اجتماعی که در آن زاده شده دل می کند و راه سرزمینهای دیگر را پیش می گیرد. به هیچ فرهنگ و سنت و دین و آیینی دل بسته نیست و فقط می خواهد به خواسته های خودش برسد.

انتقادهای هگل از لیبرالیسم، بویژه فردگرایی آن، تا امروز پایدار مانده است. فرد و فردگرایی، با اینکه از عهد باستان تا عصر مسیحیت مطرح بود، در لیبرالیسم، از سرچشمه اش در دوره رنسانس می نوشد: میدان دادن به غرایز و ارضای آنها. به همین دلیل امروز در غرب کلمه فرد و فردگرایی تا حدودی به کلمات مذموم تبدیل شده اند و برخی متفکران معنای «فرد» را محدود به «فردی با خواهشهای غریزی» کرده اند و به جای آن «شخص» (person) را به معنای «فردی با تمایلات معنوی» گذاشته اند و «شخص گرایی» (personalism) را جانشین فردگرایی کرده اند. کسانی نیز که امروز به طرفداران «اصالت اجتماع» (communitarianism) مشهورند، بدترین ضعف لیبرالیسم را همین فردگرایی می دانند (چارلز تیلور کوشیده است با استفاده از مفاهیم هگلی میان «اصالت اجتماع» و لیبرالیسم جمع کند).

کارل مارکس بنای لیبرالیسم را استوار بر جدایی فعالیت اقتصادی از حکومت دولت می بیند. لیبرالیسم می گوید فعالیت اقتصادی امری قراردادی و خصوصی میان افراد است. و لذا حق مالکیت معمولاً در نظریه لیبرال حقی فطری معرفی می شود که عقل طبق قانون فطری آن را کشف کرده است. این حق که در قانون تجسم یافته حاصل نبردهای مختلف تاریخی میان گروه های اجتماعی بر سر دست یافتن به منابع مادی است. با ظهور سرمایه داری معنای مالکیت این شد: حق از آن خود دانستن ارزش افزوده؛ ارزش افزوده ای که محصول کار کارگر بر روی ماده خام است. بنابراین، از دیدگاه مارکسیسم، توصیف حق مالکیت به منزله حق فطری باطل است. توصیف اقتصاد به منزله امری خصوصی میان افراد باطل است. تصور تشکیل جوامع انسانی





در خصوصی سازی و بازار آزاد است، اما بدون نظامهای دمکراتیک و پذیرفتن مفاهیم اساسی لیبرالیسم، این جامعه ها همه مفاسد جامعه های لیبرال غربی را خواهند داشت، بدون خیرات آن. اینجاست که می توانیم بگوییم هیچ کس به اندازه مارکس و مارکسیسم به همین نظام سرمایه داری و لیبرالیسم خدمت نکرد؛ از طریق انتقاد. مارکسیسم در جوامع عقب مانده شرقی تبدیل به دین توده ها و وعده بهشت موعود بر زمین شد. اما در غرب مارکسیسم مکتبی در میان مکاتب علوم اجتماعی است و به پیشبرد شناخت زندگی اجتماعی یاری می رساند. بت مارکسیسم در شرق شکسته شد، اما علم مارکسیسم در غرب زنده است، چون در جامعه لیبرال هر چیزی جای خود را دارد، به دور از افراط و تفریط.

امروز برخی از لیبرال ها با نظریه بازار آزاد مخالفت می کنند و معتقدند که عدالت نیز باید شعار جامعه لیبرال قرار گیرد (جان راولز). آن دسته از لیبرال ها را که هنوز از نظریه بازار آزاد طرفداری می کنند لیبرال های کلاسیک یا لیبرتارین ها می گویند (فریدریش هایک و رابرت نوزیک). به هر حال، لیبرالیسم نیز مانند هر مکتب دیگری طی زمان و با کار نظریه پردازان تحول می یابد و برداشتها یا مذاهب متفاوتی از آن به ظهور می رسد. به عبارت دیگر، امروز باید از لیبرالیسم ها سخن گفت (و نه لیبرالیسم) و اینکه کدام لیبرالیسم مقصود است.

عوام فریبان و لیبرالیسم

امروز مفاهیمی مانند آزادی و دمکراسی و حقوق بشر آن قدر در گوشه و کنار جهان بر زبان می آید و به واسطه برخی کشورهای که خود را

مدافع این ارزشهای دانند، و حشمت و شوکت خود را مرهون این مفاهیم می دانند، آن قدر جلوه و جلال یافته است که کمتر کسی جرأت می کند صریحاً و علناً با این مفاهیم مخالفت کند، چرا که مخالفت با این مفاهیم به معنای مخالفت با پیشرفت و ترقی و رفاه و علم و فرهنگ و همه چیزهایی خواهد بود که هر انسانی فطرتاً خواهان آن است. با این همه چه در همین جامعه های لیبرال، در گذشته، و چه در برخی کشورهای تازه استقلال یافته، با استعانت از همین مفاهیم لیبرال، نظامهای سیاسی ای پدید آمده اند که حکومتهای خود را بسیار دمکراتیک تر و لیبرال تر از نظامهای مدعی لیبرالیسم معرفی می کنند، اما در واقع مضحکه ای از نظامهای سنتی استبدادی سرزمین خود با رنگ و لعابی تازه بیش نیستند.

لیبرال ها همواره نگران خطر دمکراسی برای آزادی بوده اند (از این حیث با افلاطون اشتراک نظر دارند) و تجربه های فاشیسم و فالاتزیسم و نازیسم در برخی کشورهای اروپایی که سنت دیرپایی در لیبرالیسم نداشتند، دلایل تاریخی خوبی برای این نگرانی اند. لیبرالیسم فلسفه ای سیاسی است و مفاهیم اساسی آن هیچ جهت گیری مشخصی را برای معنا و غایت زندگی به فرد پیشنهاد نمی کنند. لیبرالیسم فقط درصدد است قواعد بازی اجتماعی را طوری تنظیم کند که هر کس آنچه را در زندگی با ارزش و با معنای باید دنبال کند. بنابراین ادیان و مکاتب فلسفی و خرافات و موهومات مادام که در جامعه طرفدارانی دارند حق یکسانی برای ادامه حیات دارند. از همین جاست که خطر بروز می کند و این امکان پدید می آید که در جامعه های لیبرال گروههایی ظهور کنند و به قدرت برسند که امکان رشد و نمو شان را از همین جامعه یافته اند، اما درصددند با کسب قدرت قواعد بازی اجتماعی را تغییر دهند و به زعم خود حکومتی ابدی برای خود فراهم آورند؛ فاشیست ها و کمونیست ها و بنیادگرایان از این قبیل گروههایند. اینان تا هنگامی که در اقلیتند آزادی و حقوق بشر و همه مفاهیمی را که برای آنان حق حیات قائل می شود می پذیرند، اما همین که به قدرت رسیدند نردبان انتخابات آزاد را برمی چینند و مدعی می شوند که حکومت مردمی حکومت برای مردم است و نه به وسیله مردم. در این حکومتها مردم فقط کسانی هستند که حکومت مادام العمر رئیس جمهور یا رهبران همیشگی را می پذیرند و کسانی که چنین چیزی را نمی پذیرند «مردم» نیستند و «دشمن» اند. اینجاست که لیبرال ها هشدار می دهند: «قیمت آزادی هشیاری دائمی است».

و بالاخره قبل از اینکه این بخش را به پایان بریم به نمونه ای از تفکر سیاسی قدیم توجه می کنیم که در وصف بسیاری از ویژگیهای جامعه لیبرال، بی آنکه به مفاهیم زیربنایی و تفاوت وسیله و غایت توجه شود، گویاست. این نمونه از اخلاق ناصری به قلم خواجه نصیرالدین طوسی است.^۲

و اما مدینه احرار، و آن را مدینه جماعت خوانند، اجتماعی بود که هر شخصی در آن اجتماع مطلق و مطلقاً باشد بانفس خود، تا آنچه خواهد کند، و اهل این مدینه متساوی باشند و یکی را بر دیگری مزید فضلی تصور نکنند، و اهل این مدینه جمله احرار باشند و تفوق نبود میان ایشان الا سببی که مزید حریت بود، و در این مدینه اختلاف بسیار و همم مختلف و شهوات متفرق حادث شود چندان که از حصر و اعد متجاوز بود، و اهل این مدینه طوایف کردند، بعضی متشابه و بعضی متباین، و هر چه در دیگر مدن شرح دادیم چه شریف و چه خسیس در طوایف این مدینه موجود

بود، و هر طایفه‌ای رارئیس‌ی بود، و جمهور اهل مدینه بر رؤسا غالب باشند، چه رؤسا را آن باید کرد که ایشان خواهند، و اگر تأمل کرده شود میان ایشان نه رئیس بود و نه مرؤوس، الا آنکه محمودترین کسی اکتفا، کس‌ای به نزدیک ایشان کسی بود که در حریت جماعت کوشد و ایشان را با خود گذارد و از اعدا نگاه دارد، و در شهوات خود بر قدر ضرورت اقتصار کند و مکرم و افضل و مطاع ایشان کسی بود که بدین خصال متحنی بود، و هر چند رؤسا را با خود مساوی دانند چون از چیزی بینند از قبیل شهوات و لذات، خود کرامات و اموال در مقابل آن بدو دهند.

و بسیار بود که در چنان مدن رئیس‌انی باشند که اهل مدینه را از ایشان انتفاعی نبود، و کرامات و اموال بدیشان می دهند از جهت جلالتی که ایشان را تصور کرده باشند، به موافقت اهل مدینه در طبیعت، یا به ریاستی محمود که به ارث بدیشان رسیده باشد، و محافظت آن حق اهل مدینه را بر تعظیم او دارد طبعاً، و جعلگی اغراض جاهلیت که بر شمردیم در این مدینه بر تمامترین وجهی و بسیارترین مقداری حاصل توان کرد، و این مدینه معجب‌ترین مدن جاهلیت بود، و مانند جامه‌وشی به تمائیل و اصباح متلون آراسته باشد، و همه کس مقام آنجا دوست دارد، چه هر کسی به هوا و غرض خود تواند رسید، و از این جهت اهم و طوایف روی بدین مدینه نهند و در کمتر مدتی انبوه شود و توالد و تناسل بسیار پدید آید، و اولاد مختلف باشند در فطرت و تربیت، پس در یک مدینه مدینه‌های بسیار حادث شود که آن را از یکدیگر متمیز نتوان کرد، و اجزای بعضی در بعضی داخل، و هر جزوی به مکانی دیگر. و در این مدینه میان غریب و مقیم فرقی نبود، و چون روزگار بر آید افضل و حکما و شعرا و خطباء و هر صنفی از اصناف کاملان بسیار، که اگر ایشان را التقاط کنند اجزای مدینه فاضله توانند بود، پدید آیند و همچنین اهل شر و نقصان.

و هیچ مدینه از مدن جاهلیت بزرگتر از این مدینه نبود و خیر و شر او بغایت برسد و چندانچه بزرگتر بود شر و خیر او بیشتر بود.

به گمان من بهتر از این قطعه نمی توان در توصیف جامعه لیبرال یافت؛ توصیفی که تا حدود بسیاری منصفانه است. با این همه این توصیف مبتنی بر مابعدالطبیعه‌ای است که خود خالی از ایراد نیست.

نخست آنکه خواجه نصیر را متکلم و فیلسوف و دانشمندی مسلمان به مذهب شیعه می شناسیم. پس آیا دیدگاه او مبین نظری اسلامی یا قرآنی درباره طبیعت جامعه است؟ خیر، ابدأ چنین نیست. اخلاق ناصری متأثر از آراء اهل مدینه فاضله فارابی و این کتاب نیز به نوبه خود متأثر از فلسفه سیاسی افلاطون، شناخته شده

در آن روزگار، و بویژه کتاب جمهوری اوست. بنابراین باید به افلاطون حمله کرد. پس حمله به افلاطون را حمله به دین تلقی نکنیم (نتیجه به ما تعلیم می دهد که دین مسیحیت چیزی جز فلسفه افلاطون برای عوام نیست. بنابراین هر کس می خواهد به دین سنتی حمله کند باید به افلاطون حمله کند).

ابتدا به تعریف مدینه فاضله و غیر فاضله از نظر خواجه توجه کنیم: «... و چون افعال ارادی انسانی منقسم است به دو قسم، خیرات و شرور، اجتماعیات نیز منقسم باشد بدین دو قسم؛ یکی آنچه سبب آن از قبیل خیرات بود، و دیگر آنچه سبب آن از قبیل شرور بود، و اول را مدینه فاضله خوانند و دوم را مدینه غیر فاضله». مدینه فاضله یک نوع بیش نیست، اما مدینه غیر فاضله سه نوع است، نوع اول آن است که «اجزای مدینه، یعنی اشخاص انسانی، از استعمال قوت نطقی خالی باشند و موجب تمدن ایشان تتبع قوتی بود از قوای دیگر و آن را مدینه جاهله خوانند». مبنای این تقسیم بندی نظریه‌ای است درباره خیر و شر، با تقسیمی ثنوی. و این در واقع مشکل تمامی مابعدالطبیعه‌ای است که می توانیم آن را «افلاطونی مشرب» (Platonist) بنامیم. این مشکل عبارت از این است که قدما هیچ گاه معنای «دیالوگ» و «دیالکتیک» را در فلسفه افلاطون نفهمیدند، یا به دلیلی نخواستند بفهمند، و نتیجه آن شد که گمان کردند فضیلت چیزی است جدای از شر، به تعبیر نیچه، حکم کردند که «انسان اخته انسان نیک است». بنابراین تمامی قرون وسطای مسیحی و جهان اسلامی جهانی بود که دائماً فضیلت را جار می زد، اما قسارت آمیزترین خوتریزها و کشتارها و شکنجه‌ها بر آن حاکم بود. اما بارنسانس این مفهوم ظهور کرد که نیروی راننده بشر شر اوست و نگهدارنده او عقل او. انسان در مدرسه عاقل نمی شود، در زندگی و تاریخ عاقل می شود. بنابراین سلب آزادی انسان به معنای گرفتن امکان رشد و ساخته شدن اوست. همه افراد جامعه به دنبال شر نمی گردند، اگر شری نیز بروز کرد از آنجا که انسان خواهان بقای خویش است، عقل به مدد او می آید و او را از شر بازمی دارد. این نظریه به «فضیلت شر» موسوم است و کانت نخستین کسی بود که آن را تدوین کرد.

سایر نکته‌هایی که خواجه درباره مدینه احرار می گوید، غیر از

رتال جامع علوم انسانی





۳

تجربه اسلام؟

اسلام در مقام دین و اسلام در مقام تجربه ای تاریخی که کشورهای مسلمان در طول هزار و چهار صد سال گرد آورده اند دو چیز متفاوت است. برای مسلمان اسلام در مقام دین منبعی پایان ناپذیر است که او همواره می تواند راه زندگی خود را از آن بپرسد. اما آیا مسلمانان تاکنون درباره حکومت پرسیده اند؟ تجربه تاریخی اسلام گویای آن است که مسلمانان از نخستین روز رحلت پیامبر در این موضوع سرگردان بودند (باشند). چهار خلیفه نخست تاریخ اسلام به چهار شیوه متفاوت به قدرت رسیدند: نخستین فرد را شورایی برگزید که اتفاقی تشکیل شده بود؛ دومی را اولی تعیین کرد؛ سومی با رأی یک تن از شورایی که دومی تعیین کرده بود به قدرت رسید (و با قتل از قدرت کنار رفت) و چهارمی با بیعت عام به قدرت رسید، اما فتنه انگیزترین دوران را داشت (چون گروههای قدرت طلب فشار عدالت اورا تاب نمی آوردند) و بالاخره با کودتا از صحنه کنار رفت و بعد از او نظامی بر سر کار آمد که تا دوران جدید الگوی واحدی به همه کشورهای اسلامی تحمیل کرد: استبداد شرقی. اما نخستین خیزشهای بیداری ملی در شرق از کجا برخاست و چه اندیشه هایی پرچمداران بودند؟ انقلاب مشروطیت ایران را چه اندیشه هایی تغذیه کردند و مفاهیمی مانند آزادی و استقلال و ملیت و وطن چگونه در اذهان شکل گرفتند؟ جنبشهای احیای دینی معاصر در چه کشورهایی شکل گرفتند؛ کشورهایی که با جهان جدید بیشترین نزدیکی را داشتند یا در عقب مانده ترین وضعیت اجتماعی به سر می بردند و با روح جهان جدید بیگانه بودند؟ مسلمانان معاصر چگونه می خواهند به پرسشهای اساسی روزگار ما پاسخ دهند، بویژه وقتی در موضع قدرت قرار گیرند؟ آیا اصلاً تاب پرسش را خواهند داشت؟ شاید در ابتدای این راه توجه بدین نکته راهگشا باشد که «سیاست» جزء علوم انسانی است و نه علوم دینی.

یادداشتها

۱. ابوسلیمان المنطقی السجستانی، صوان الحکمة و ثلاث رسائل، تصحیح عبدالرحمن بدوی، طهران، ۱۹۷۴، ص ۳۲۰. و سوسه می شوم بگویم استفاده ابوسلیمان از «بشر» و «انسان» در این عبارات، یادآور تمایز لاتینی میان «homo» (انسان غیرمتمدن) و «Humanus» (انسان متمدن) است. برای آگاهی مبسوط و مشروح از اندیشه های ابوسلیمان، رجوع شود به: جوتل ل. کرمر، فلسفه در عصر و نسانن اسلامی، ابوسلیمان سجستانی و مجلس او، ترجمه محمد سعید حنایی کاشانی، مرکز نشر دانشگاهی، به زودی.
۲. سوره یونس، آیه ۱۰۰ (قرآن مجید)، ترجمه عبدالمحمد آینی، تهران: سروش، ۱۳۷۴.
۳. جان لاک می گفت افراد هر تسلسل حق دارند شکل حکومت را تعیین کنند و تامس جفرسن خواستار گنجاندن ماده ای در اعلامیه استقلال امریکا بود، مبنی بر آنکه حق انقلاب برای همه نسلها محفوظ است.
۴. خواجه نصیرالدین طوسی، اخلاق ناصری، تصحیح و توضیح مجتبی مینوی، علیرضا حیدری، انتشارات خوارزمی، چاپ دوم، ۱۳۶۰، صص ۹۸-۲۹۶.
۵. همان، ص ۲۸۰.

۲

تجربه شرق: استبداد شرقی

هگل، در بررسی خود از سیر تاریخی مفهوم آزادی، شرق را نخستین آغازگاه تاریخی مفهوم آزادی معرفی می کند: آزادی یک تن. در شرق فقط یک تن آزاد است و او خدایگان یا پادشاه یا شخص اول مملکت است. دیگران هیچند، صفرهایی بی اهمیت که به بزرگی یک تن باری می رسانند. در شرق فرد هیچ گاه اهمیت نداشته است و جرقه های گهگاه آن در طول تاریخ بسیار زود به خاموشی گراییده است. «در آغاز دولت بود...» کتاب جامعه شرقی با این جمله آغاز می شود. دولت، در شرق، ازدهایی است هفت سر (به تعبیر امروزی، به نظرمی آید تعدد قوا دارد اما در واقع بر یک تته استوار است) به هرسو می چرخد و از هر سو مراقب است: نه اندیشه را از او امانی است و نه پیشه را بی رخصت او جانی. زندگی فرد در کفشهای آهنینی محبوس است که جان و تن او را قالب می دهند. در استبداد شرقی هیچ کس چیزی را خود به دست نیآورده است و به دست نمی آورد. و اگر به دست آورد از دست می دهد. همه چیز از بالا می رسد. بنابراین چاکری و نوکری راه پیشرفت را هموار می سازد. هر دولتی که برود طبقه حامی او نیز با آن دولت می رود. چون حکومت راهی است برای غارت، غارتگران قدیم را غارتگران جدید غارت می کنند. دنیا دور روز بیشتر نیست و هر کس خوب می داند که در این دو روز که نوبت اوست چقدر باید بدزدد. در شرق دولت است که طبقات اجتماعی را به وجود می آورد و نه طبقات اجتماعی دولت را. به همین دلیل بدترین شکل فرد بودن در جامعه شرقی بروز می کند: بدبین، سخره گر، گریزان از هرگونه همکاری اجتماعی، منافع آنی خود را در نظر داشتن، دم غنیمتی بودن و هرگونه تلاش و کوشش را بی ثمر دانستن، چون کسی به سعی و تلاش خودش به جایی نمی رسد. آزادی هدیه ای بود که شرقی از بیگانگان انتظار می کشید. به همین دلیل فرد شرقی هیچ گاه از هیچ نظامی تا پای جان دفاع نمی کرد؛ چون هیچ نظامی برای او نبود و از آن او نیز نبود. برای شرقی تنها سرزمین مادری اش نبود که زندان به شمار می آمد، کل جهان زندان بود و تنها راه خلاصی از آن مرگ. محنت تنها چیزی بود که شرقی از زندگی می دانست و مرگ تنها آزادی ای که می شناخت.